هو

۱۲۱

مناجات

خواجه عبدالله انصاری هروی

۴۸۱-۳۹۶ هجری قمری

بســـــــم الله الـــــرحمــــن الرحيـــــم

بسمک القدوس قدسنی منی

یا رب دل پــــاک و جان آگـاهم ده	آه شــــب و گریهء سحر گـاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن	بیخود چو شدم زخود بخود راهم ده

الهــــي یکتای بی همتایی ، قیوم توانایی ، بر همه چیز بینایی ، در همه حال دانایی ، از عیب مصفایی ، از شرک مبرایی ، اصل هر دوایی ، داروی دلهایی ، شاهنشاه فرمانفرمایی ، مغزز بتاج کبریایی ، بتو رسد مُلک خدایی .

الهــــي نام تو ما را جواز، مهر تو ما را جهاز، شناخت تو ما را امان ، لطف تو ما را عیان .

الهــــی ضعیفان را پناهی ، قاصدان را بر سر راهی ، مومنان را گواهی ، چه عزیز است آنکس که تو خواهی .

الهــــی ای خالق بی مدد و ای واحد بی عدد ، ای اول بی هدایت و ای آخر بی نهایت ای ظاهر بی صورت وای – باطن بی سیرت ، ای حی بی ذلت ای مُعطی بی فطرت و ای بخشندهء بی منت ، ای دانندهء راز ها ، ای شنونده آواز ها ، ای بینندهء نماز ها ، ای شناسندهء نامــها ، ای رســـانندهء گامها، ای مُبــرّا از عوایق ، ای مطلع بر حقایق ، ای مهربان بر خلایق عذر های ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر و بر عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر ، از بنده خطا آید و ذلت و از تو عطا آید و رحمت .

الهــــی ای کامکاری که دل دوستان در کنف توحید تو است و ای ار گذاری که جان بندگان در صدف تقدیر تو است ، ای قهاری که کس را بتو حیلت نیست ، ای جباری که گردنکشــان را با تو روی مقــاومت نیست ، ای حکیمی روندگان ترا از بلای تو گریز نیست ، ای کریمی که بندگان را غِیر از تو دست آویز نیست ، نگاه دار تا پریشان نشویم و در راه آر تا ســـــر گـــــر دان نشویم .

الهــــی در جلال رحمانی ، در کمال سبحانی ، نه محتاج زمانی ، و نه آرزومند مکانــی ، نه کس بتو ماند و نه بکسی مانی ، پیداست که در میان جانی ، بلکه جان زنده بچیزی است که تو آنـــی .

الهــــی کجا باز یابیم آنروز که تو ما را بودی و من نبودم ، تا باز به آن روز رسم میان آتش و دودم اگـر بدو کیستی آن روز یابم پُر سودم و ربود خود را یابم به نبود خود خشنودم .

الهــــی از آنچه نخواستی چه آید ، و آنرا که نخواندی کی آید ، نا کشته را از آب چیست ، و ناخوانده را جواب چیست ، تلخ را چه سود اگرش آب خوش در جوار است و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است .

الهــــي هر که ترا شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود بینداخت .

آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند	فرزند وعیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنـــی هر دو جهانـش بخشی	دیوانهء تو هر دو جهان را چه کند

الهـــی هر که ترا شناسد کار او باریک و هر که ترا نشناسد راه او تاریک ، تو را شناختن از تو رستن است و بتو پیوستن از خود گذشتن است .

الهـــی بر من آراستی خریدم و از هر دو جهان دوستی حضرت تو گـُــزیدم .

الهـــی اگر طاعت بســـی ندارم در هر جهان جز تو کسی ندارم .

الهـــی تا بتو آشـــنا شدم از خلق جدا شدم و در هر جهان شیـــدا شدم نهان بودم پیدا شدم .

الهـــی از بنده با حکم ازل چه برآید و بر آنچـــه ندارد چـــه باید . کوشـــش بنده چیست ؟ کار خواست تو دارد ، بجهد خویش نجات خویش کی تواند ؟

الهـــی ای سزای کرم و ای نوازندهء عالم ، نه بآخر شادیست نه با یاد تو غم ، خصمی و شفیعی و گواهی و حـَــکـَــم .

الهـــی تو دوســـتان را بدشمنان می نمایی ، درویشان را غم و اندوه دهی ، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی ، درمانده کنی و خود درمان کنی ، از خاک آدم کنی و بادی چندان احسان کنی ، سعداتش بر سر دیوان کنی و بفردوس او را میهمان کنی ، مجلسش روضهء رضوان کنی ، نا خوردن گنـــدم با وی پیمان کنی ، و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی ، آنکه او را زندان کنی و سالها گریان کنی ، جباری تو کار جباران کنی ، خـــداوندی تو کار خـــداوندان کنی ، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنـــی .

الهـــی از پیش خطر و از پس راهم نیست ، دستم گیـــر که جز تو پناهم نیست .

الهـــی دستم گیـــر که دست آویز ندارم ، و عذرم بپذیر که پای گـــریز ندارم .

الهـــی خود را از همه بتو وابســـتم ، اگر بداری ترا پرســـتم و اگر نداری خود پرســـتم نومیـــد مساز بگـــیر دســـتم .

الهـــی ای دور نظر وای نیکو حضر و ای نیکو کار نیک منظر ، ای دلیل هر برگشـــته ، و ای راهنمای هر سر گشته ، ای چاره ساز هر بیچاره و ای آرندهء هر آواره ، ای جامـــع هـــر پراکـــنده و ای رافـــع هر افتاده دســـت ما گیـــر ای بخشـــــنده بخشـــــاینـــــده .

الهـــی کار آن دارد که با تو کاری دارد ، یار آن دارد که چون تو یاری دارد ، او که در هر دو جهان ترا دارد هر گـــز کـــی تـــو را بگـــذارد .

الهـــی در سر گریســـنی دارم دراز ، ندانم از حسرت گریم یا از ناز ، گریستن از حسرت بهر یتیم و گریســـتن شـــمع بهر ناز ، از ناز گریستن چـون بود این قصه ایست دراز .

الهـــی یـــک چـــند بیـــاد تـــو نـــازیـــدم ، ایـــنم بـــس کـــه صحـــبت تـــو ارزیـــدم .

الهـــی نه جز از یاد تو دل است نه جز از یافت تو جان ف پس بیدل و بی جان کی توان ؟

الهـــی یـــاد تـــو در میـــان دل و زبـــان اســـت و مهـــر تـــو میـــان ســـر و جـــان .

الهـــی شـــاد بدانیـــم که اول تـــو بودی و ما نبودیم ، کار تـــو در گرفتی و ما نگرفتیم ، قســـمت خود نهادی و رســـــــــول خود فرســـــــتادی .

الهـــی هر چه بی طلب بما دادی بسزا واری ما تباه مکن ف و هر چه بجای ناکرد از نیکی بعیب ما از ما بریده مکن و هر چه سزای ما ساختی بنا بسزایی ما جدا مکن .

الهـــی آنچه ما خود کشـــتیم به بر میار و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن باز دار .

الهـــی از نزدیک نشانت می دهند و بر تر از آنی و دورت پندارند و نزدیکتر از جانی موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضـــر دلهای ذاکرانی ، ملکا تو آنی که خود گفتـــی و چنانکه گفتـــی آنی .

الهـــی در این درگاه همه ما نیازمند روزی باشیم که قطره یی از شراب محبت بر دل ما ریزی تا که ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی .

الهـــی دیگران مست شرابند و من مست ساقی ، مستی ایشان فانی است و از من باقی .

مست تو ام از جُـــرعه و جام آزادم مُـــرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

الهـــی روزگاری ترا می جســـتم خود را می یافتم ، اکنون خود را میجویم و ترا می یابم .

الهـــی تـــا از مهـــر تـــو اثـــر آمـــد ، دیـــگر مهـــر مـــا بســـر آمـــد .

الهـــی ای مهربان فریاد رس ، عزیز آن کس که او با تو یک نفس ، نفسی که آنرا حجاب ناید از پس .

الهـــی گـــهی بخود نگرم گویم از من زار تر کیست ، گـــهی بتو نگرم گیوم از من بزرگوار تر کیست .

الهـــی ای ســـزای کرم ، ای نوازندهء عالم ، نه با وصل تو اندوه است و نه با یاد تو غم .

الهـــی ادای شـــکر ترا هیچ زبان نیست و دریای فضـــل ترا هیچ کران نیست و سر حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست ، هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست .

یارت ز رهء راست نشانی خواهم باز بادهء آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چـــو بهره مندم کردی در شـــــکر گزاریت زبانی خواهم

الهـــی ما از غافلانیم نه از کافرانیم ف نگاهدار تا پریشان نشویم و در دراه آر تا سگردان نشویم .

الهـــی پسندیدگان ترا بتو جستند و به تو پیوستند ، نا پسندیدگان تو را بخود جستند و بگسستند نه او که پیوست بشکر رسید ، نه او که گسست بعذر رسید .

الهـــی این همه نوازش از تو بهرهء ما ست که در هر نفس چندین سوز و نور غایت تو پیداست چون تو مولایی کراست ؟ و چون تو دوســت کجاســت ؟

الهـــی خود کردم و خود خریدم ، آتش بر خود ، خود افروزانیدم ، از دوستی آواز دادم دل و جان را فراناز دادم ، اکنون که در غرقابم دستم گیر که گرم افتادم .

هر روز من از روز پسین یاد کنم   بر درد گنـــه هزار فریاد کنم
از ترس گــناه خود شــوم غمگین بــاز   از رحـمت او خاطـر خود شاد کنم

الهـــی چه یاد کنم که خود همه یادم ف من خرمن نشان خود فرا باد دادم یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی و رای دو گیتی و کسب است چنانکه دانی .

الهـــی چندی به کسب تو یاد تو ورزیدم ، باز یک چندی بیاد خود را نازیدم ، اکنون که یا د بشناختم خاموش گردیدم ، چون من کیست که این مرتبت را بسزیدم ، فریاد از یاد باندازهء دیدار بهنگام و از آشـنایی به نشــان و دوستی به پیـــغام .

الهـــی کار آن کس کند که تواند ، عطا آن کس بخشد که دارد ، پس بنده چه تواند و چه دارد ؟

الهـــی تو دوختی من در پوشیدم و آنچه در جام ریختی نوشیدم هیچ نیاید از آنچه کوشـــیدم .

الهـــی چون تو توانایی کر توان است ، در ثناء تو کرا زبان است و بی مهر تو کرا سر و جان است .

الهـــی بشناخت تو زندگانیم ، به نصرت تو شادانیم ف بکرامت تو نازانیم و بغزت تو عزیزانیم .

الهـــی ما بتو زنده ایم هرگز کی میریم ف ما که بتو شادمانیم کی اندوهگین شویم ف ما که بتو نازانیم چون بی تو بسر آریم ، ما که بتو عزیزیم هرگز چون ذلیل شویم .

الهـــی چه غم دارد که تو را دارد و کرا شاید که تو را نستاید ، آزادا آن نفس که بیاد تو بازان و آباد آن دل که بمهر تو نازان و شاد آن کس که با تو در پیمان است .

ما را سر و سودای کس دیگر نیست   در عشق تو پروای کس دیگر نیست
جز تو دگــری جای نگیـــرد در دل   دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

الهـــی هر که تو را جوید اینقدر راســتخیزی باید یا به تیغ ناکامی او را خون ریزی باید هر که قصد تو کند روزش چنین است یا بهرهء درویش خود چنین است .

الهـــی همـــگان در فـــراق می سوزند و دوســـتدار در دیدار ، چـــون دوست دیده ور گشـــت دوســـتدار را شـــکیبایـــی چـــه کار ؟
الهـــی با بهشت چه سازم و با حور چه بازم ، مرا دیده یی ده که از هر نظری بهشتی سازم .

الهـــی گـُل بهشت در چشم عارفان خار است و جوینده‌ء تو را با بهشت چکار است؟

الهـــی اگار بهشت چشـــم و چـــراغ است بی دیدار تو درد و داغ است .

الهـــی بهشت بی دیدار تو زندان است و زندانی بزندان برون نه کار کریمان است .

الهـــی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرمایی بی جمال تو خریدار نیستم . مطلوب ما بر آر که جز وصال تو طلبکار نیستم .

روز محشر عاشقانرا با قیامت کار نیست   کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست
از سر کـویش اگر سـوی بهشتم می برند   پای ننهم که در آنـجا وعده‌ء دیدار نیست

الهـــی تو ما را جاهل خواندی از جاهل جـُز خطا چه آید ؟ تو ما را ضعیف خواندی از ضعیف جـُز خطا چه آید ؟

الهـــی تو ما را برگرفتـــی و کســـی نگفت که بر دار ، اکنـــون که بر گرفتـــی وا مگـــذار و در سایه‌ء لطف و عنایـــــت خـــــود میـــدار .

الهـــی عارف تو را بنور تو میداند و از شعاع وجود عبارت نمی تواند ف موحد تو را بنور قـُـرب می شناسد و در آتش می سوزد ، مسکین او که تو را به صنایع شـــناخت درویش او که ترا بدلایل جُست از صنایع آن باید جُست که از آن گـُنجد و از دلایل آن باید خواست که از آن زیبد .

الهـــی دانی چه شادم ، نه آنکه بخویشتن بتو افتادم ، تو خواستی من نخواستم ف دولت بر بالین دیدم چون از خـــــواب بـــر خاســـــتم .
الهـــی چون من کیست که اینکار را ســـزیدم ، اینم بس محبت ترا ارزیدم .

الهـــی از آن خوان که بهر پاکان نهادی نصیـــب من بینوا کو ، اگـــر نعمتت جـُز بطاعت نباشد پس آنرا بیـــع خوانند لطف و عطا کو ؟ اگر در بها مـُزد خواهی ندارم و اگر بی بها بهی بخـــش ما کو ؟ اگر از سگان تو ام اســـتخوانـی و اگر از کسان تو مرحبا کو؟

الهـــی یک دل پـُر درد دارم و یک جان پـُر زجر ، خداوندا این بیچاره را چه تدبیر ، بار خدایا در ماندم از تـــو لیکن در ماندم در تـــو ، اگر غایب باشم گویی کـُجایی ، و چون بدرگاه آیم در را نـگشایی .

الهـــی هر کس را آتش در دل است و این بیچاره آتش بر جان ، از آنست که هر کس را سرو سامانی اســـت و این درویـش را نـــــه ســـــر و نـــــه سامان .

الهـــی موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضر ذاکرانی ، از نزدیـــک نشانت میـدهند و بر تر از آنـــی و از دورت می پندارند نزدیکتر از جانی .

الهـــی دلی ده که شـــوق طاعت افزون کند و توفیـــق طاعتی ده که ببهشت رهنون کند .

الهـــی نفسی ده که حلقهء بندگی تو گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند .

الهـــی دانایی ده که در راه نیفتیم و بینایی ده که در چاه نیفتیم .

الهـــی دیدهء ده که جز تماشای ربوبیت نه بیند و دلی ده که غیر از مهـــر عبودیت تو .

الهـــی پایی ده که با آن کوی مهـــر تو پوییم و زبانی ده که با آن شکر آلای تو گوییـم .

الهـــی در آتش حســرت آویختیم چون پروانه در چراغ ، نه جان رنج دیده نه دل اَلـَم داغ .

الهـــی در سر آب دارم ، در دل آتش ، در باطن ناز دارم ، در باطن خواهش در دریایی نشستم که آنرا کـــران نیست ، بجان من دردیست که آنرا درمان نیست ، دیدهء من بر چیزی آید که وصف آن بزبان نیست .

الهـــی ای کریمی که بخشـــندهء عطایی و ای حکیمی که پوشـــندهء خطایی و ای احدی که در ذات و صفات بیهمتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خداییرا سزایی ، بذات لایزال خود و بصفات با کمال خود و بعزت جلال خود و بعظمت جمال خود که جـــان ما را صـــفای خود ده ، دل ما را هوای خود ده ، چشـــــم ما را ضیاء خود ده و ما را آن ده که آن بـــه .

یا رب تـــو مرا انابتـــی روزی کن — شایستهء خویش طاعتی روزی کن
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان — اندر دو جـــهان فراغتی روزی کن

الهـــی ای بینندهء نماز ها ، ای پذیرندهء نیاز ها ، ای دانندهء راز ها و ای شنوندهء آواز ها ای مطلع بر حقایق و ای مهربان بر خلایق عذر های ما بپذیر که تو غنـــی و ما فقیر ، عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر اگر بگیری بر ما حجـــت نداریم و اگر بسوزی طاقـــت نداریم ، از بنـــده خطــا آیـــد وذلـــت و تو عطا آید و رحـــــمت .

الهـــی بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست .

الهـــی در دل ما جُـز محـبت مکار و بر این جانـــها جز الطاف و مـرحمت مدار و بر این کشـت ها جُـز باران رحـــــمت مبـــــار.

الهـــی تو بر رحمت خود و من بر حاجت خویش ف تو توانگری و من درویش .

یارب ز کرم بحال من رحمت کن — بر این دل ناتوان من رحمت کن
در سیـنهء دردمنـد من راحت نه — بر دیدهء اشکبار من رحمت کن

الهـــی بر هر که داغ محبت خود نهادی ، خرمن وجودش را بباد نیستی در دادی .

الهـــی همه آتشها محبت تو سرد است و همه نعمتها بی لطف تو درد است .

الهـــی مخلصان بمحبت تو مینازند و عاشقان بسوی تو میتازند ، کار ایشـــان تو بســـز که دیـــگران نســـازند ، ایشـــان را تـــو نواز که دیـــگران ننوازند .

الهـــی محبت تو گُلی است محنت و بلا خار آن ، آن کدام دل است که نیست گرفتار آن .

الهـــی از هر دو جهان محبت تو گزیدم و جامهء بلا بـُریدم و پردهء عافیت دریدم .

یارب ز شـــراب عشـق سـرمســتم کن وز عشــق خودت نیست کن و هستم کن
از هر چه بجُز عشق خودت تهی دستم کن یکباره به بنـــد عشـــق پا بســتم کن

الهـــی چون در تو نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر و چون در خود نگرم از جملهء خاکسارانم و خاک بر سر.

الهـــی مرا دل بهر تو در کار است وگر نه مرا با دل چکار است ، آخر چراغ مرده را چه مقدار است ؟

الهـــی تا بتو آشنا شدم ، از خلق جدا شدم ، در دو جهان شیدا شدم ، نهان بودم و پیدا شدم .

نی از تو حیات جاودان می خواهم نی عیش و تنعـــم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم هر چیز رضای تُست آن می خواهم

الهـــی اگر مستم و اگر دیوانه ام از مقیمان این آستانه ام ، آشنایی با خود ده که از کاینات بیگانه ام .

الهـــی در سر خمار تو داریم در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم ف اگر گوییم ثنای تو گوییم و اگـــر جوییـــم رضـــای تـــو جوییـــم .

الهـــی بر عجــز خود آگاهم و بر بیچـــارگی خود گواهم ف خواست خواست تو است من چه خواهم .

گر درد دهد بما و گر راحت دوست از دوست هر آنچیز که آید نیکوست
ما را نبـود نظـــر بخوبی و بـدی مقصود رضای او خشنودی او ست

الهـــی بروز کار آمدم بنده وار با لب پُر توبه و زبان پُر استغفار ، خواهی بکرم عزیز دار خواهی خوار که من خجلم و شرمسار و تو خداوندی و صاحب اختیار .

الهـــی اگـــر خامم پخته ام کن و اگـــر پخته ام سوخته ام کن .

الهـــی از کُشتهء تو خون نیاید و از سوختهء تو درد ، کُشتهء تو بکُشتن شاد است و سوختهء تو بسوختن خوشنود.

الهـــی روی بنما تا در روی کسـی ننـگریم و دری بگشـی تا بر در کـس نگـُذریم .

پیوسته دلم دم ار رضای تو زند   جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید   از هـر برگی بوی وفای تو زند

الهـــی بحرمت ذاتی که تو آنی ، بحرمت صفاتی که چنانی و بحرمت نامی که تتو دانی بفریاد رس که میتوانی .

الهـــی مکُش این چـراغ افـروخته را مُسـوز این دل سـوخته را و مَدَر این پردهء دوخته را و مران این بنـدهء نو آمـوخته را .

الهـــی اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بد کار است کَرَم تو شفیع است .

بادا کـَرَم تو بـر همـه پایـنده   احسـان تو سـوی بندگان آینده
بر بندهء خود گناه را سخت مگیر   ای داور بخشـندهء بخشـاینده

الهـــی قبلهء عارفان خورشید روی تو است و محراب جانها طاق ابروی تو است و مسجد اقصی دلها حریم کوی تو است ، نظری بسوی ما فرما که نظر ما بسوی تو است .

الهـــی بنام آن خدایی که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتـوح و سلام او در وقت صباح مومنان را صبوح و ذاکر او مرهم دل مجروح و مهر او بلا نشـینان را کشتی نوح عذر های ما بپذیر و بر عیب ما مگیر .

الهـــی اقـرار کـردم بمفلسی و هیـچ کسـی ، ای یگانه که از هـر چیز مقدّسی چه شود اگر مفلسی را در نفس آخـر بفـریاد رسـی .

الهـــی از هیچ همه چیز توانی و از همه چیز بهیچ نمایی که گویم چنین یا چنانی تو آفرینندهء این و آنی .

ما را سرو سودای کس دیگر نیست   از عشق تو پروای کس دیگر نیست
جـُز تو دگـری جای نگیـرد در دل   دل جای تو شد جای کس دیگر نیست

الهـــی ای آنکه گردون رام تقدیر تو است و رقبهء عالمیان مسخر تدبیر تو است و سر سرکشان بستهء تو و جباران شکسـتهء تو و دوزخ زندان تو و فردوس بُستان تو و در آسمانها سلطان تو و زمین بحُکم و فرمان تو ، در دلها پنهان تو ، در آخرت عیان تو که عبدالله عذر بکاست اما غذر نخواست .

ای واقف اسرار ضمییر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
از هـر گـُنهم تـوبه ده و عـذر پذیـر   ای تـوبه ده و عـذر پذیر همه کس

الهـــی بفضل خود قایمی و بشــکر خود شکور ، بعلم عارف نزدیکی و از وهمها همه دور .

الهـــی عبدالله را از سه آفت نگاه دار از وساوس شیطانی و خواهشهای نفسانی و غرور نادانی .

الهـــی اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی باید پالایش او را و اگر خواهی نواخت بهشت دیگر باید آرایش او را .

الهـــی کاشــکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی .

الهـــی اگر کاسنی تلخست از بوستان است و اگر عبدالله مُجرمست از دوستان است .

الهـــی چون آتش فراق داشتی دوزخ پُر آتش از چه افراشتی .

الهـــی چون سگ را در این درگاه بار است و سنگر او دیدار است عبدالله را با نا امیدی چه کار است .

در بارگهـت سگان ره را بــار است　　سگ را بار است و سنگ را دیدار است
چون سگ صفت سنگدل از رحمت تو　　نومید نیم که سنگ و سگ را بار است

الهـــی گوهر اصطفا در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی و این دو جنس مخالف را با هم آمیختی ، از روی ادب اگر بد کردیم بر ما مگیر که گرد فتنه تو انگیختی .

الهـــی تو دوختی در پوشــیدم و آنچه در جام ریختی نوشــیدم هیچ نیامد از آنچه میکوشــیدم .

الهـــی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر آرد و از آن طاعت بیزامرم که مرا تعجُب آرد .

الهـــی گدای تو بکار خود شادان است ، هر که گدای تو شد در دو عالم سلطان است .

الهـــی غیر از المهای تو جای شادی نیست و جُز از بندگیت روی آزادی نیست .

الهـــی کار اگر بگفتار است بر سر همه گویندگان تاجم و اگر بکردار است چون سلیمان بموری محتاجم .

الهـــی کدام درد بود ازین بیـــش که معشــوق توانگر و عاشـــق درویــش .

الهـــی من کیستم که ترا خواهم چون از قیـــمت خـــود آگاهم ، از هر چه می پندارم کمترم و از هر دمی که می شــمارم بــد تــرم .

الهـــی بر سر از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و رُخ از شرم گناه زرد داریم .

منم بندهء عاصیم رضای تو کجاست　　تاریک دلم نور و ضیای تو کُجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعـــت بخشی　　آن بیع بود لـُطف و عطای تو کجاست

الهـــی از مدت ارزومندی روزی ماند و از درد فراق بدل سوزی ماند .

الهـــی از یادگار فردی ماند و از عُمر گذشــته دردی ماند و از جسم پوسیده گردی و از حسرت بسینه آه سردی .

الهـــی اگر توبــه به بیــگناهی اســت پس در این جــهان تایب کیست و اگـــر به پشیـمانی اسـت پس در جــهان عاصــی کیست؟

الهـــی صبـر از من رمید و طاقت من شد سُست ، تخـم آرام کشتم بیــقراری رُست ، نه خُـرسندم نه صبـــور و مهجـــورم نه رنجـــور .

الهـــی تو منزلی و دوستان تو در راه پس نه دل عذر خواه است و نه زبان کوتاه . آفریدی ما را رایگان و روزی دادی ما را رایگان بیامُرز ما را رایگان که تو خدایی نه بازارگان .

الهـــی خلق بشادی از بلا برهـند ، من بشادی مبتلا شدم ، همه شـــادی بخود رسانند من ترا یکتا شدم .

الهـــی گردن گردون رام تقدیر تو است و رقبهء علمیان مسخّر تدبیر تو است ، سر سر کشان بستهء تو و جباران کُشتهء تو و دوزخ زندان تو ، فردوست بُستان تو ، در آسمان سلطان تو ، عزت و کبریایی از آن تو ، در قیامت مطیعان راحلهء احسان تن ، بر توقیع هر نیکبخت عنوان تو .

دل درد تو را بجحان مداوا نکند   در عشــق تو جان ز غم محـابا نکند
ما راز غمــت بکس نگوییم اگر   بوی جگــر ســـوخته رســوا نکند

الهـــی شراب شوق در جان منصور حلاّج افزون شد ، آن شراب در آن نگنجید سر بیرون شد ، ابلیس جرعهء نیافت جاوید ملعون شد ، بجــرعهء از آن شراب اویس قرنی میمون شد .

الهـــی فـــراق کوه را هامــون کند ، هامــون را جیــحون کند ، حیــحون را پر خـون کند ، دانی که با این دل ضعیــــف چــــون کنـــــد .

الهـــی نظر خود بر ما مدام کن و این شادی خود بر ما تمام کن ، ما مرا بر داشتهء خود نام کن بوقت رفتن بر جان ما سلام کن ، صدیقان از گناه پشــیمانند واز طاعت خجل ، عذر بر زبان دارند و تشویر در دل .

الهـــی همه از حیرت بفریادند و من از حیرت شادم ، به یک لبقیک درب همه ناکامی بر خود بگشادم ، دریغا روزگاری که نمیدانســتم تا لطف تو را دریازم . خداوندا در آتش حیرت آویختم چــون پروانه در چـراغ ، نــه جان رنج طپش دیده و نــه دل الم داغ .

الهـــی پیوسته در گفت و گویم ، تا وا ننمایی در جســت و جویم از بیقراری در میدان بیطاقتـــــی می پویم ، در میان کارم اما نمی پویم .

الهـــی مرکب وا ایستاد و قدرم بفــرسود ، همراهان برفتند و این بیچاره را جـُز حیرت نیفزود .

الهـــی اگر کسی تو را به جُستن یافت من ترا بگریختن یافتم ، اگر کسی تو را به ذکر کـــردن یافت من تو را بخود فراموش کــردن یافتم ، اگر کســی ترا بطلب یافت من خود طلب از تو یافتم ، خدایا وسیلت به تو هم تویی ، اول تو بــودی و آخــر هم تــویــی .

تا در رهء عشق ا و مجـــرد نشوی   هرگز زخود خویش بیخود نشوی
دنیا همه بند تو اســـت بر درگهء ا و   در بنـــد قبول باش تا رد نشـــوی

الهـــی ای مهیمن اکرم ، ای محتجب معظّم ، ای متجلی به کرم ، ای قسّام پیش از لوح و قلم ، بادا روزی که باز رهم از زحمت حوا و آدم ، آزاد شوم از بند وجود عدم . از دل بیرون کنم این حســـرت و نـــدم و با دوست بیاسایم یکدم .

الهـــی ای نزدیکــتر به ما از ما ، مهربانتر از ما بمه ما ، نوازندهء ما بی ما ، بَکَرم خویش نه بسزای ما ، هر چه کردیم تاوان بر ما ، هر چه تو کردی باقی بر ما ، هرچه کردی بجای ما ، بخود کردی نه سزای ما .

الهـــی ای حجـت را یاد و انس را یادگار ، خود حاضـری ما را جُستن چه کار ؟!

الهـــی هر کسی را امیدی و امید رهی دیدار ، رهی را بی دیدار نه به مُزد نیاز است نه به بهشت کار .

الهـــی ای مهربان فریاد رس ، عزیز آن کس که بها تو یک نفس ، ای یافته و یافتنی از مُرید چه نشان دهند جُز بی خویشتنی ، همه خلق را محنت از دوری است و مُرید را از نزدیکی ، همه را تشـــنگی از نایافت آب و مُرید را از سیــــرابی .

الهـــی یافته می جویم ، با دیده ور میگویم چه جَویم که دارم ف که بینم چه گویم ، شیــفتهء این جســت و جویم ، گـرفتار ایـن گفــت و گــویم .

تا جـان دارم غم تو را غمخوارم   بی جان غم عشق تو به کس نسپارم

الهـــی تو موجود عارفانی ، آرزوی دل مشـــاقانانی ، یاد آور زبان مدّاحانی ، چونت نخوانم که نیوشـــندهء آواز راعیانی ف چونت نستانم که شاد کنندهء دل بندگانی ، چونت ندانم که زین جـــهانی و دوست نـدارم که عـیـــش جــــانـــی .

یارب ز شراب عشــق سر مســـتم کن   در عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هــرچه ز عشــق خود تهـــی دستم کن   یکبـــاره بــــه بنــد عشــق پا بستم کن

الهـــی تا بنده را خواندی بنده در میان مردم تنهاست و تا گفتی بیا هفت اندام او شنواست از آدمی چه آید قدر او پیداست کیسه تهی و باد پیماست ، این کار پیش از آدم و حواست ، و عطا بیش از خوف و رجاست اما آدمی بسبب دیدن مبتلاست ، به ناز کسی است که از سبب دیدن رهاست و با خود به جفاست .

ای دوسـت بجملگـی تـو را گشـتم مـن حقا که در این سخن نه ذوق است و نه فن
گـر تـو ز خـودی خـود بـرون جسـتی پـاک شـایـد صنـمـا بجـای تـو هسـتم مـن

الهـــی اگر کسی بترا بطلب یافت من خود طلب از تو یافتم ، اگر کسی ترا به جُستن یافت من بگریختن یافتم . خداوندا چون وجود تو پیش از طلب و طالب است طالب از آن جهت در طلب است که بیقراری بر او غالب است ، عجب آنست که یافت نقد شد و طلب بر نخاست حق دیده ور شد و پردهء غزت بجاست .

الهـــی چه شود که دلم را بگشایی و از خود مرهـــمی بر جانم نهـــی ، من سُود چون جویم که دو دســتم از مایه تهی ، مگر که بفضل خود افگنی مرا در روز بهی .

الهـــی نسیمی از باغ دوستی دمید دل را فدا کردیم ، بویی از حزینهء دوستی یافتیم به پادشاهی سر عالم ندا کردیم ، برقی از مشرق حقیقت تافت آب گل کم انگاشتیم .

الهـــی هر شادی که بی تو است اندوه است هر منزلی که نه در راه تو است زندان است هر دل که نه در طلب تو است ویران است . یک نفس با تو بدو گیتی ارزان است یک دیدار از تو بهزار جان رایگان است .

تا دلم فتنه بر جمال تو شد بندهء حُسن دو الجلال تو شد

الهـــی چه زیباست ایام دوستان تو با تو و چه نیکو است معاملت ایشان در ارزوی دیدار تو چه خوش گفت و گوی ایشان در راه جست و جوی تو ، آن دیده که ترا دید به دیدن جُز تو کی پرواز و آن جان که با تو صحبت یافت با اب و خاک چند سازد ؟

الهـــی آب عنایت تو بسنگ رسید ، سنگ بار گرفت ، از سنگ میوه رُست میوه طعم و مزه گرفت . پروردگارا یاد تو دل را زنده کرد و تخـــم مهر افگند ، درخت شادی رویانید و میوه آزادی داد .

الهـــی پهنای عزت تو جای اشارت نگذاشت و قدم و حدانیت تو راه اضافت برداشت تا رهی گم کرد آنچـــه در دســت داشــت و نا چیز شـد هر چه می پنداشــت .

الهـــی مشـرب می شناسم اما وا خوردن نمی یارم ، دل تشـنـه و در آرزوی قطرهء میزارم سـقایه مرا سیراب نکند ، من در طلب دریایم ، بر هزار چشمه گذر کردم تا که دریا دریابم ، در آتش عشــق غریقی دیدی ؟ من چنانم ، در دریا تشــنـه ای دیدی ؟ من آنم ، راست بحیرت زدهء مانم که دربیابانم ، فریادم رس که از بلایی به فغانم.

الهـــی غریب تو را غربت وطن است ، کی هرگز بخانه رسد کسی که غربت او را وطن است .

الـهــــی مشـــتاق کُشـتهء دوستی و کُشـتهء دوست دیدار ترا کفن است .

الـهــــی چـــه خوش روزگاری است روزگار دوســـتان تو با تو ، چـــه خوش بازاری است بازار عارفان در کار تو ، چـــه آتشین است نفسهای ایشان در یاد تو ، چـــه خوش دردی است دَرد مشتاقان در سُوز شوق و مهر تو ، چـــه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو .

با صنع تو هـــر مورچه رازی دارد   با شوق تو هـــر سوخته سازی دارد
ای خـــالق ذوالجلال نـــومیـــد مکـــن   آنرا کـــه بدر گَـهَت نیـــازی دارد

الـهــــی ای سزاوار ثنای خویش ، ای شکر کنندهء عطای خویش ای شیرین نمایندهء بلای خویش ، بنده به ذات خود از ثنای تو عاجز و بعقل خود از شناخت منّت تو عاجز و به توان خود از سزای تو عاجز .

الـهــــی گرفتار آن دردم که داروی آنی ، بندهء آن ثنایم که توت سزاوار آنی ، من در تو چه دانم ؟ تو دانی .
تو آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی آنی ، تو آنی که مصطفی(ص) گفت من ثنای تو را نتوانم شـمرد و آن گـــونه کـــه تـــو بر نفس خوییش ثنـــا گفـــتی .

الـهــــی چه یاد کنم که خود همه یادم ، من خرمن نشان خود همه را فرا باد نهادم ، ای یادگار جانها و یاد داشتهء دلها و یاد کردهء زبانها ، بفضل خود ما را یاد کن و بیاد لطیفی ما را شاد کن .

الـهــــی جُز از شناخت و تو شادی نیست و جُز از یافت تو زندگانی نه ، زندهء بی تو چون مُردهء زندانی است و زنده به تو زندهء جاودانی است .

الـهــــی مران کسی را که خود خواندی ، ظاهر مکن جُرمی را که پوشـــیدی ، کـــریما میان ما و تو داور تویی ، آن کن که ســـزاوار آنی نه آن چنان که سزاوار ماست .

الـهــــی اگـر این آه از ما دعوی است تو سزای آنی ، اگر لاف است بجای آنی اگـر صدقست وفای آنی .
خدایا اگـر دعوی است سُخن راست است اگر صدق است کار راست است اگر دعوی است نه بیداد است .

الـهــــی از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن : اول بیخودی که جُز تو را از دل نخاست ، دوم تصدیقی که هر چه گفتم راست ، سوم چون با ذکرم خاست دل و جان جُز تو را نخواست .

الـهــــی از دو دعوی به زینهارم و از هر دو به فضل تـو فـریاد خواهـم ، از آنکه پندارم بخود چیـــزی دارم، یا پندارم کـــه بر تـــو حقـــی دارم .
خداوندا از آنجا که بودیم برخاستیم لیکن به آنجا نرسـیدیم که خواستیم .

الـهــــی نزدیک نفسهای دوستانی ، حاضر دل ذاکرانی ، از نزدیک نشانت میدهند و بر تر از آنی در دورت میجویند و تو نزدیکتر از جانی ، ندانم که در جـــانی یا جـــانرا جـــانی نه این و نـه آنی ، جـــان را زندگانی میـــیابد تـــو آنـــی .
خدایا هر که نه کُشــته ای خودی مُردار است و مغبون کسی است که نصیب او از دوســـتی گفتار است ، او را که راه جـــان و دل بکار است او را با دوست چه کار است .

الهـــــی کشیدید آنچه کشیدیم همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدیم دانی که هرگز در مهر شکیبا نبودیم و بهر کـوی که رسیدیم حلقهء در دوستی تـو گرفتیم و بهر راه که رفتیم بر بُوی تـو آن راه بُریدیم ، دل رفت مبـــارک باد ، گـــر جـــان برود در راه پسندیدیم .

الهـــــی آتش یافت با نور شـنـاخت آمیختی و از باغ وصال نسیم قرب بر انگیختی با آتش دوستی آب گـل ســـوختی تا دیدهء عارف را دیدار خود آمـــوختی .

الهـــــی عنایت تو کوه است و فضل تو دریا ، کوه کی فرسود و دریا کی کاست ، عنایت تو کی جست و فضل تو کی وا خواست ، پس شادی یکی است که دوست یکتاست .

الهـــــی از کَرَم تو همیـــن چشـــم داریم و از لطف تو همیـــن گوش داریم بیامُرز ما را که بس آلوده ایم به کردار خویـــش بس درمانده ایم به وقت خویش بس مغروریم به پندار خویـــش بس محبوســیم در ســـــرای خویـــش باز خوان ما را بکَرم خویـــش بازده ما را باحسان خویـــش .

دل کیست که گوهری فشاند بی تو   یا تن که بود که ملک راند بی تو
والــــه که خـــود راه ندارد بی تو   جا ن زهره ندارد که بماند بی تو

الهــــی تا آمـــوختن را آمـــوختم ، آمـــوخته را جمله بسوختم ، اندوخته را بر انداختم و انداخته را بیندوختم نیست را بفروختم تا هست را بیفروختم .

الهــــی تا یگانگی بشـــناختم ، در آرزوی بگـداختم ، کی باشد که گویم پیمانه بینداخـتم و از علایق وا پرداختم و بود خویش جمله در باختم .

کــی باشد کین قفس بپروازم   در باغ الهی آشــیان سازم

الهــــی   گاه میگویی فرود آی ، گاه میگویی بگـُریز ، گاه فرمایی بیا ، گاه گویی بپرهیز ، خدای این نشان قربت است ، یا محض رستاخیز ؟ هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز ، ای مهربان بُردبار ، ای لطیف نیک بار ، آمد بدرگاه ، خواهی به ناز دار و خواهی خوار دار.

گر شوند این خلق عالم سر بسر خصمان من   من روا دارم نگارا چون تو باشی آن من

الهــــی این دل من کان حسرت است و تن من مایهء درد و غم خدایا نیارم گفت که اینهمه چرا بهره من ، خداوندا ما نه ارزانی بودیم تا ما را بر گزیدی و نه نا ارزانی بودیم که به غلط بر گزیدی ، بلکه به خود ارزانی کردی تا برگزیدی و هر عیب که میدیدی بپوشیدی .

الهــــی   تا مهر تو پیدا گشت همه مهر با جفا گشت و تا نیکی تو پیدا گشت همه جفا ها وفا گشت .

الهـــی نامت نور دیدهء آشـنایان ، یادت آیین منزل مشتاقان ، یافتنت چراغ دل مُریدان انست جان دوستان .

الهـــی چه خوش روزی که خورشید جلالا تو به ما نظر میکند ، چه خوش وقتی که مشتار از مشـــاهدهء جمال تو ما را خبری دهد ، جان خود را طعمهء باز ســـازیم که در فضای طلب تو پـرووازی کند و دل خود نثار دوســـــتی کنیـــم که بر ســـــر کــــوی تــــو آوازی دهد .

الهـــی نصیب این بیچاره از این کار همه درد است ، مبارک باد که مرا این درد فرد است حاق که هـر کس بدین درد ننازد جوانمـــرد است .

هـر درد کــه زین دلم قدم بر گیرد دردی دگـــرش بجــای در بر گیرد
زان با ما در صحبت ا ز سر گیرد کآتش چو رسد به سوخته اندر گیرد

الهـــی شاد بدانم که اول من نبودم تو بودی ، آتش یافتنی با نور شناختن تو آمیختی ، از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی ، باران وحدانیت بر گرد بشریت تو ریختی به آتش دوستی آب و گل سوختی تا دیدهء عارف به دیدار خود آموختی .

گر روز وصال باز بینم روزی با او گله های روز هجران نکنم

الهـــی جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت و محو اثبات تو راه اضافت برداشت تا گم گشت آنچه بنده در دست داشت .
خداوندا از آن تو می فزود و از آن بنده می کاست تا آخر همان ماند که اول بود راست .

محنت همـــه در نهــاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

الهـــی آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم تا بآ« روز نرسم میان آتش و دودم اگر به دو گیتی آن روز را باز یابم بر سُـودم و اگر بود تو خود را در یابم به نبود خود خشنودم . خدایا من کُجا بودم که تو مـرا خواندی من نه منـم که تو مـرا ماندی .

الهـــی مران کسی را که تو خود خواندی ف آشکار مکن گناهی را که تو خود پوشـیدی ، کریما خـــود بر گرفتی و کس نگفت که بردار ، اکنون که بر گرفتی مگذار و در سایهء لطف خود میدار و جُز به فضل و رحمت خـــود مسپار .

الهـــی آب عنایت تو به سنگ رسید ، سنگ بار گرفت ، سنگ درخت رویانید درخت میوه بار گرفت چـــه درختی ؟ درختی که بارش همه شادی ، مزه اش همه انس و بویش همه آزادی درختی که ریشهء آن در زمین وفا ، شاخ آن برای رضا ، میوهء آن معرفت و صفا ، حاصل آن دیدار و لقا .

الهـــی بنام تو زبانها گویا شده ، بنام تو جانها شیدا شده ، بیگانه آشـــنا شده ، زشت ها زیبا شده ، کار ها هویدا شده ، راهها پیدا شده ، بنام تو چشم مشتاقان گریان ، دلهای عارفان سوزان ، ســـر های والـــه های خـــرو شان تنهای عاشـــقان بیجان .

الهـــی تو جانها اســـیر پیغام تو ، عارف افتاده بدام تو مشتاقان مست مهر از از جام تو خوشا بحال کسی که از این جام شربتی چشید یا در این راه منزلی بُرید ، دل وی بنور حق افروخته و بروح انس زنده و بفروصال فرخنده ، گهی در حیرت شهود مکاشف جلال ، گهی در بحر وجود غرقهء لطف و جمال .

در عشـق تو من کیم که در منزل من از وصل رُخت گلی دمد بر گل من
این بس نبود ز عشـق تو حاصل من کار اســتهء وصل تو باشد دل من

الهـــی از وجود تو هر مفلسی را نصیبی از کَرَم تو هر دردمندی را طبیبی است از سعت رحمت تتو هر کســی را بهـره ای و از بسیاری بخشش تو هر نیازمندی را قطره ایست بر سر هر مومن از تو تاجی است و در دل هر محب از تو سراجی است و هر منتظری را آخر روز دیداریست .

الهـــی این چه بد تر روزی است ترسم که مرا از تو جُز حسرت نه روزی است ، خداوندا از بخت خود چون بپرهیزم و از بودنی کُجا گریزم ؟ و ناچاره را چه آمیزم ؟ و در هامون کجا گریزم .

الهـــی کریما دل من کان حسرت است و تن من مایهء درد و غم نیارم گفت که اینهمه چرا بهمره من نــه دســت رسد مرا چاره من .

مرا تا باشــد این درد نهانی تو را جویم که درمانم تو دانی

**الهـــی ای گشــایندهء زبان مناجات گــویان و انس افزای خلوتهای ذاکران و حاضر نفسهای راز داران .
خــداوندا در حاجت کسی نظــر کن که او تو را یک حاجت بیش نیست .**

الهـــی دعــوی صــاقانی ، فرزنــدهء نفسهای دوستانی ، آرام دل غریبانی ، چــون در میان جان حاضری از بیدلی میــگویم که کُجایی ، زندگانی را جانی و آییــن زیاد به خود از خود ترجمانی ، به حق تو بر توت که ما در سایهء غرور ننشانی و بوصال خود رسانی .

الهـــی بهر صفت که هستم بر خواست تو موقوفم ، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم ، تا جـــان دارم رخت از این کــوی بر ندارم ، هر کس که تو آن ادیی بهشت او را بنده اســت و آن کس که تو در زند گانی او هســتی زنـــــده جـــاوید اســـت .

**الهـــی اگــر تو فضـــل کنی ، دیگران چـــه داد و چـــه بیداد ، و اگــر تو عدل کنی فضـــل دیگرا چون باد .
خــداوندا گفتار تو راحت دل است و دیدار تو زندگی جان ، زبان بیاد تو نازد و دل بهـر جان به عیان .**

**الهـــی چنــد نهــان باشی و چند پیدا ؟ کــه دلــم حیـران گشــت و جــان شیــدا ، تا کــی در استتار و تجلی کــی بود آن تجلی جــاودانی .
خداوندا چــند خــوانی ورانی ، بگداختم در آرزوی روزی که در آن روز تو مانی ، تا کــی افگــنی و بر گیــری ، این چـــه وعده اســت بدین درازی و بدین دیری .**

**الهـــی این بوده و هست و بودنی ، من بقدر شآن تو نادانم و ســزای تو را نتوانم در بیچارگی خود گردانم ، روز– بروز بر زیانم ، چــون منی چــون بود ار نگریستن در تاریکی بفغانم که خود بر هیچ چیز هست ماندنم ندانم ، چشم بر روی دارم که تو مانی و من نمانم چــون من کیست اگر آن روز ببینم اگر به بینم بجان فدای آنم .
خـداوندا آنچـــه من از تو دیدم ، دو گیـــتی بیاراید ، شــگفت آنکه جان من از تو نمی آید .**

الهـــی روزگاری تو را می جستم خود را می یافتم ، اکنون خود را می جویم تو را می یابم ای محب را یاد و انس را یادگار ، چون حاضری این جستن بچه کار ؟

الهـــی یافته می جویم ، با دیده در میگویم که دارم چه جویم ، که می بینم چه گویم ؟ شیفتهء این جُست و جویم گرفتار این گفت و گویم ، ای پیش از هـــر روز و جدا از هر کس مرا درین سوز هزار مطرف نه بس .
خداوندا سزد که اکنون سموم قهر از آن باز داری و کُشتهء عنایت ازلی را به رعایت ابدی مَدَد کنی .

الهـــی به عنایت ازلی تخم هـدایت کاشـتی ، به رســالت پیـامبران آب دادی ، به یاری و توفیــق پروردی بنـــظر خـــود بـــار آوردی .

الهـــی گاه گریم که در اختیار دیوم از بس تاریکی بینم ، باز ناگاه نوری تابد که جملهء بشریت در جنب آن ناپدید بود.
خـدایا از تو می گفتم و گاه از تو می نیوشـــیدم میان جُرم خود و لطف تو می اندیشیدم ، کشیدا آنچـــه کشیـــدم همه نوش گشت چـــون آوای تو شنیدم .

الهـــی تو در ازل ما را بـــر گــرفتی و کســـی نگــفت کـــه بردار ، اکــنون کـــه بـر گــرفتی نه بگــذار ، و در سایهء لطـــف تو خـــود میدار .

الهـــی آنچه نا خواسته یافتنی است ، خواهندهء آن کیست ؟ و آنچه از پاداش بر تر است پرسش در جنـــب آن چیست ؟ پس هر چه از باران منّت است بهار آن دمی است و دانش و کوشش محنت آدمی است .

الهـــی مرا دردی است که بهی مباد ف این درد مرا صواب است ، با خرسندی دردمندی به درد خود کسی را چه حســـــاب اســـــت .

الهـــی گاهی بخود نگرم گویم از من زار تر کیست ، گاهی به تو نگرم گویم از من بزرگوار تر کیست ؟ بنده چون بهی خود نگرد بزبان تحـقیر از کوفتگی و شکســتگی خود گوید :

پُر آب دو دیـــده و پُر آتش جگـــرم	پُر باد دو دســتم و پُر از خاک سَرم

و چـون به لطف الهـی و فضـل ربّانی نگرد ، بزبان شادی و نعمت آزادگی گوید :

چه کند عرش که او غاشــیهء من بکشد	چون به دل غاشــیهء حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم	شـــاخ عز رویدم از دل چو بلای تو کشم

الهـــی آمدم با دو دست تهی ف سوختم به امید روز بهی ، چه باشد اگر بر این دل خسته ام مرهــــم نهــی .

الهـــی از آرندهء غم پشیمانی در دلهای آشـــنایان و ای افگنده سُــوز در دل تایبان ای پـذیـرنـدهء گــنـاهـکاران و معترفان ف کسی باز نیامد تا باز نیاوردی و کسی راه نیافت تا دست نگرفتی ، دســـتگیر که چـون تـو دسـتگیر نیست دریاب که جُز تو پناه نیست و پرسش ما را جُز تو جواب نیست و درد ما را جُز تو دوا نیست و از این غم جُز تو ما را رااحت نیست .

الهـــی کار تو بی ما به نیکویی در گرفتی ، چراغ خود را بی ما به مهربانی افروختی ، خلعت نور از غیب بی ما ، به بنده نوازی فرســـــتادی ، چـون رهی را به لطف خود به این آرزو آوردی چــه شود به لطف خود ما را به سربری.

الهـــی تو دوســـتان خـود را به لطف پیدا گشتی تا قومی را بشراب انس مست کردی ، قومی را به دریای دهشـــت غرق کردی ، ندا از نزدیک شنوانیدی و نشان از دور دادی ف رهی را باز خواندی و آنگاه خود نهان گشتی از وراء پرده خود را عرضه کردی و به نشان بزرگی خود را جلوه نموده تا آن جوانمردانرا در وادی دهشـت گم کردی ، و ایشانرا در بیتابی و بی توانی سر گردان کردی ف داور آن داد خواهان تویی و داد ده آن فـــریاد کنان تویی و دیت آن کُشـتگان تویی ، تا آن گُم شده کی به راه آید و آن غرق شده کُجا به کران افتد ، و آن جانهای خسته کُجا بیاسایند ، و این قصـــهء نهانی را کی جواب آید و شب انتظار آنان را کی بامداد آید ؟

یار از غم من خـــبر نـدارد گویی   یا خواب به من گذر ندارد گویی
تاریک تر است هر زمانی شب من   یارب شب من سحر ندارد گویی

الهـــی تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوسـتان تابان کردی و چشمه های مهر در سر ایشان روان کردی ، تو پیدا و به پیدایی خود در هر دو گیتی نا پیدا کردی . ای نور دیدهء آشنایان و سُوز دل دوستان و سرور جان نزدیکان ، همه تو بودی و تویی ، تو نه دوری تا ترا جویـــنده نه غافل تا ترا پرسند ، نه ترا جز بتو یابند .
خداوندا یکبار این پردهء من از من بردار ، و عیب هستی من از من وادار و مرا در دست کوشش مگُذار بار خدایا کــــردار از ما در میـــار و زبان ما از ما وادار .

الهـــی هر چــه نشـــان می شمردم پرده بود و هر چه مایه می دانستم بهیده بود . ای کـردگار نیکو کار آنچــــه بی ما ساختی بی ما راست دار و آنچـــــه تو بر تاوی به ما مســـپار .

از بسکه دو دیده در خیالت دارم   در هــرچــه نگه کنم تویی پندارم

الهـــی راهم نما بخود و باز رهان مرا از بنده خود ، ای رساننده بخود برسانم که کسی نرسیده بخود ، بار الها یاد تو عیش است و مهر تو سور ، شناخت تو ملک است و یاد تو سرور ، و صحبت و نزدیکی تو نور ، جویـــندهء تو کُشتهء با جان است و یافت تتو رســـــتخیز بی صور .

الهـــی نه جُز از شناخت تو شادی است نه جُز از یافت تو زندگانی ، زندگانی بی تو ، بردگی اســــــــت و زنده به تو هــــم زنده و هــــم زندگانی است .

غم کی خورد آنکه شاد و ما نیش تویی   یا کی مُرد او که زندگانیش تویی
در نیسیه آن جهـــــان کجا دل بندد   آن کس که بنقد این جهانیش تویی

الهـــی ای یافته و یافتنی ، از مست چه نشان دهند جُز بی خویشتنی همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی ، همه را تشـــنگی از نایافت آب است و ما را از سیر آبی .

ای عاشق دل سوخته اندوه مدار   روزی به مُراد عاشقان گردد کار

الهـــی ای دانندهء هر چیز و سازندهء هر کار و دارندهء هر کس نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تو بی نیازی کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی ، نه بیداد است و نه بازی بار خدایا بنـــده را نه چون و چرا در کار تو دانشی و نه کسی را بر تو فرمایشی ، سزا ها همه تو ساختی و نوا ها همه تو ساختی نه از کس بتو نه از تو به کس ، همه از تو بتو همه تویی و بس ف خلایق فانی و حق یکتا بخود باقیست .

نام تو شنید بنده دل داد بتو چون دید رُخ تو دل داد بتو

الهـــی به عنایت هدایت دادی و به معونت ها بذر خدمت رویانیدی و به پیغام آب پذیرش دادی ، بنظر خویش میوهء محبت وارسانیدی اکنون سزد که سموم مکر از آن باز داری و بنایی که خود ساختهء بگناه ما خراب نکنی .
خداوندا تو ضعیفان را پناهی ، قاصدان را بر سر راهی و وجدان را گواهی چه باشد فزایی و نکاهی .

روضهء روح من رضای تو باد قبله گاهم در سرای تو باد
سُرمـهء دیـدهء جـهان بینم تا بود گرد خاک پای تو باد
گر همه رای تو فنای من است کار من بر مـُراد رای تو باد
شـــد دلـم ذرّه وار در هوست دلم این ذرّ در هوای تو باد

الهـــی تو آنی که از احاطت ادهام بیـرونی و از ادراک عقـول مصـونی ، نه مَدَرک عیونی کار سازهر مفتونی و شاد ساز هر محزونی ، در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی .

تو لاله سُــرخ لولو مکنونی من مجنونم تو لیلی مجنونی
تو مشتریان با بضاعت داری با مشتریان بی بضاعت چونی

الهـــی نصیب این بیچاره از این کار همه درد است مُبارک باد که مرا این همه درد در خورد است بیچاره آن کس از این درد فرد است ، حقا که هر کس بدین درد ننازد نا جوانمرد است .

من گریه به خنـــده در همی پیوندم پنهان گریم به آشکارا خندم
ای دوست گمان مبر که من خرسندم آگاه نه ای که چون نیازمندم

الهـــی در دل دوســتان تــو نور عنایت پیداست و جانها در آرزوی وصال تو حیران و شــیداست ، چون تــو مولا کراست ؟ و چون تو دوست کجاســت ؟

الهـــی هر چه دادی نشان است و آیین فرداست و آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست .
خدایا نشانت بیقراری دل و غارت جان است و خلعت وصال در مُشاهدهء جلال .

روزی که سـر از پرده برون خواهی کرد دانم که زمانـــه را زبون خواهی کرد
گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد یارب چه جگر هاست که خون خواهی کرد

ای خداوندی که فلک و ملک را نگاهدارنده تویی ، ای بزرگی که از ماه تا ماهی دارنده تویی ، ای کریمی که دعا را نیوشنده تویی و جفا را پوشنده تویی ، ای لطیفی که عطا را دهنده تویی و خطا را برازنده تویی ای یکتایی که در صفت جلال و جمال پاینده تویی ، عاصیان را شوینده تویی و طالبان را جوینده تویی .

بنمای رهی که ره نماینده تویی　　بگشای دری که در گشاینده تویی
زنگار غمان گرفت دور دل دل من　　بزدای که زنگ دل زداینده تویی

الهـــی در ذات بی نظیری در صفات بی مانندی و گناهکاران را آمرزگاری و ایشانرا راز داری زیبا صنع و شیرین گفتاری دانای راز ها ، عالم اسرار و معیوبان را خریداری ، درمانده را دستگیر وبیچاره را دستیاری .

ای مونس دیده با ضمیرم یاری　　اندر دل من نشســـتهء بیداری
گر با دگری قرار گیرد دل من　　از جان خودش مباد برخورداری

الهـــی نالیدن من در درد از بیم زوال آنست که او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است ، ای جوان اگر زهرهء این کار داری قصد راه کن و شربت بلا نوش کن و دوست بر آن گواه دار اگر به عافیت به ناز دار سخن کوتاه کن .

الهـــی آن کرده را بر سـر کوی بلا آوردی و بلا و مُصیبتها را بایشان نمودی ، این یک گروه هزار قسم شدند همه روی از بلا برگردانیدند مگر یک گروه اندک که روی گردان نشدند و عاشـق وار سر به کوی بلا نهادند و از بلا نیندیشیدند و گفتند ما را همان دولت بس که تحمل اندوه تو گشـــتیم و غم بلای تو خوردیم و یـــک یـــک بزبان حال می گفتند :

من که باشم که به تن رخت وفای تو کنم　　دیده حمـــال کنـــم بار جفـــای تو کشم
گر تو بر من به تن و جان و دلی حکم کنی　　هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

الهـــی ای یادگار جانها و یاد رشتهء دلها ، به فضل خود ما را یاد کن ف و بیاد لطفی ما را شاد کن .

الهـــی تو به یاد خودی و من بیاد تو ، تو بر خواست خودی و من بر نهاد تو :

سر ســـــروران بسـتهء دام تو　　دل دلبـــــران دفتـــر نام تو
بیـــک دم دو صد جان آزاد را　　کند بنده یک دانه از دام تو
بسا عقل آسوده دل را که کرد　　سراسیمه یک قطره از جام تو

الهـــی ذکر تو بهرهء مشتاق است و روشنایی دیده و دولتی جان و آیین جهان یک ذرّه فزودن به دوستی از دو- جهان است یک لحظه با دوست خوشتر از جان است ف یکنفس با دوست ملک جاودان است ، عزیز آن بنده که سزاوار آنست این چه کار است که بی نام و نشان است ، شغل بنده است واز بنده نهان است ، رفیقی از آن بی طاقت و به آن یازان است و او که طالب آنست در میان آتش نازان است .

ار دســـتت ز آتـــش بود　　ما را گـــل مفـــرش بود
هر چه از تو آی خوش بود　　خواهـــی شفـــا خوا الم

الهـــی   بقدر تو نادانم و سزای تو را ناتوانم در بیچارگی خود سرگردانم ، روز بروز بر زیانم ، چون منی چون بود چنانم ، و از نگریستن در تاریکی بفغانم که بر هیچ چیز هست ما ندانند چشم بر روزی دارم که تو بمانی و من نمانم ف چون من کیست که آنروز به بینم ف ور به بینم فدایی آنم .

الهـــی   چون یتیم بی پدر گریانم ف درمانده در دست خصمانم ، خستهء گناهم و از خوزشتن بر تاوانم ، خراب عمر و مفلـــس روزگار ، مـــن آنم .
خداوندا فریاد رس که از نا کسی خود بفـــریادم .

الهـــی دریغا که روزگار بر باد دادیم و شکر نعمت ولی نعمت نگذاردیم ، دریغا که قدر عُمر خویشتن نشـــناختیم و از کار دنیا به اطاعت مولا نپرداختیم ، دریغا که عُمر عزیز بسر آمد و روزگار بـگذشت .

ای خداونـــدان مال العتبـــار الاعتبـــار   ای خداونـــدان قال الاعتـــذار الاعتـــذار
پیش از این کاین جان عذرآورفروماند زنطق   پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند زکار
توبه پیش آرید و نادم از گُنه کاری خویش   چشم گریان جان لرزان رو سوی پروردگار

الهـــی   ای نا دریافته یافته و نا دیدهء عیان ، ای در نهانی پیدا و در پیدایی نهان یافت تو روز است که خود بر آید ناگهان یابندهء تو نه بشادی پرداز نه باندوهان ، بر سر ما را کاری که از آن عبارت نتوان .

الهـــی   زندگی همه با یاد تو ، شادی همه با یافت تو و جان آنست که در او شناخت تو است ، خدایا موجود نفسهای جوانمردانی ، حاضر دلهای ذکر کنندگانی ازنزدیکت نشان می دهند و بر تر از آنی ، از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی ، ندانم که در جانی یا خود جانی ، نه اینی و نه آنی جان را زندگی می یابد تو آنی .

روزی که مرا وصل تو در چنگ آید   از حال بهشتیان مرا ننـــگ آید

الهـــی   عظیم شانی و همیشه مهربانی ، قدیم احسان و روشن برهانی هم نهانی هم عیانی از دیده ها نهانی و جانها را عیانی نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی ، آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی آنی .

الهـــی   او که حق بدلیل جوید به بیم و طمع پرســتد او که حق را باحسان دوست دارد روز محنت برگردد ، او که حق را بخویشتن جوید نا یافته یافته پندارد .

الهـــی   عارف تو را به نور تو میداند و از شعاع وجود عبارت نمیتواند در آتش مهـــر می ســـــوزد و از نار باز نمی پـــردازد .

این جهان و آن جهان و هر چه هست   عاشقان را روی معشوق است و بس
گـــــر نباشد قـــبلهء عالم مرا   قبلهء من کوی معشوقست و بس

الهـــی   تو آنی که از بنده نا سزا بینی و به عقوبت نشتابی ، از بنده کفر می شنوی و نعمت از او باز نگیری و توبت و انابت بر او عرصه کنی و به پیغام و خطاب خود او را باز خوانی و اگر باز آمد او را وعدهء مغفرت دهی پس چون با دشمن بد کردار چنینی با دوستان نیکو کار چونی ؟

الهـــی در یافتی خود یاری و یادگاری ، معنی دعوی صادقانی ، فروزندهء نفسهای دوستانی آرام دل غریبانی چون در میان جانی ، از بیدلی میگویم که کُجایی جان را زندگی می باید تو آنی به خود و از خود ترجمانی ، به حق تو بر حودت که ما را در سایهء غرور ننشانی و به عز وصال خود رسانی .

چشمم همی بخواهد دیدارت گوشم همی بخواهد گفتارت
همت بلند کردند این هر دو هر چند نیستند سزاوارت

الهـــی به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی ، به رسالت پیامبران آبدادی و بیاری توفیق رویانیدی و به نظر و احسان خود به بر آوردی از لطف تتو میخواهم که زهر های خشم از آن باز داری و نسیم داد بر او بجهانی و کاشتهء عنایت ازلی را به رعایت ابدی مَدَد کنی .

الهـــی وقت را بدرد مینازم و زیادتی را میسازم بامید آنکه چون در این درد بگذارم در دو راحت هر دو بر اندازم .

الهـــی دوستان تو سران و سرهنگانند و بی گنج و خواسته تو نگرانند و بنام درویشانند و بحقیقت توانگران جهان ایشانند ، درد ها دارند و از گفتن آن بیزبانند .

الهـــی هر چند از بد سـزای خویش بدردم لیکن از مفلس نوازی تتو شادم . خداوندا من قدرو شان تو را ندارم و سزای تو را نا توانم و در بیچارگی خود سر گردانم و روز بروز بر زیانم .
خدایا من کیستم که بر درگاه تو زارم یا قصهء درد خود بتو پردازم .

در عشـق تو من کیم که در منزل من از وصل رخت گلی دمد بر گل من

الهـــی ای راهنما به کَرَم ، فرو ماندم در حیرت یکدم آن کدام است ؟ دمی که نه حوا در آن گنجد نه آدم ، اگر من آن دم بیابم چون من کیست ؟ بیچاره زنده ای که بی نفسش باید زیست .

الهـــی از خـــود تو هـــر مفلسی را نصیـــبی و از کـــرم تو هـــر درد مندی را طبیبی و از وسعت رحمت تو هر کســـی را سهـــمی است .
ای یار بارم ده تا داســـتان درد خود به تو پردازم ، بر درگاه تو میزارم و در امید بینم تو مینازم یک نظر در من نگر تا دو گیـــــتی به آب اندازم .

مهـــر تـــو بمهر خاتم ندهم وصلت بدم مسیح مریم ندهم
عشقت به هزار باغ خرم ندهم یکدم غم عو بهر دو عالم ندهم

الهـــی هر چند ما گُنُه کاریم تو غفاری هر چند ما زشت کاریم تو ستاری ، پادشاهان گنج فضل تو داری وبی نظیر و بی یاری سزاست که خطا های ما را در گذاری .

الهـــی به نشانت بینندگانیم به نامت زندگانیم ، بفضلت شادانیم به مهرت نازانیم از جام مهر تو مست مایی ، صید عشـــق تو در دام ماییم .

زنجیـــر معنبر تـــو دام دل مـــاست عنبـر ز نسیم او غلام دل ماست
در عشق تو چون خطی بنام دل ماست گویی که همه جهان بکام دل ماست

الهـــی دانی که من به خود به این ورزم و نه بکفایت خود شمع هدایت افروزم از من چه آید ؟ و از کردار مـــن چـــه گشـــاید طاعت من به توفیق تو خدمت بهدایت تو ، توبهء من برعایت تو ، شکر من بانعام تو، ذکر من بالهام تو همه تویی من کیم اگـــــر فضــــل تو نباشد من چـــه ام .

هر که او را دلی و جانی بود　　شد بمیدان عاشقی گویش
کشته گشتند عاشقان و هنوز　　نشنیده است هیچکس بویش
رحلت عاشقان زهر سویی　　هست از قصد دل مگر سویش

الهـــی کدام زبان به ستایش تو رسد ؟ کدام خرد صفت تو را بر تابد ، کدام شکر با نیکویی تو برابر آید ، کدا م بنده به گُذاران عبادت تو رسد .
خدایا از ما هر که را بینی معیوب بینی ، هر کردار بینی همه با تقصیر بینی ، با اینهمه باران رحمت تو باز ایستد و جُز گُـل کَرَم نروید ، چـون با دشمن با چنان پس با دوستان چه اندازه و چا پایان .

الهـــی این سُـوز امروز ما درد آمیز است ، نه طاقت بسر بردن و نه جای گُریز است ، این چـــه تیغ است که جنین تیز است ، نه جای آرام و نه روی پرهیز است .

الهـــی هر کس بر چیزی است و من ندانم بر چه ام ، بیمم آنست که کی دانسته شود که من کیم ؟

الهـــی این تن کان حسرت است و دل من مایهء درد و محنت ، می نیارم گفت کاین هره چرا بهرهء من ، نه دست رسد مرا بر کان چاره من .

الهـــی بقدر تو نادانم ، سزای تو را ناتوانم ، به بیچارگی خود سر گردانم و روزبروز در زیانم ، چون منی چون بود ؟ چنانم و از نگریستن در تاریکی بفغانم که خود هستمان را بر هیچ دانم و چشم بر روزی دارم که تو مانی و من نمانم ، چون من کیست ؟ اگر آن روز به بینم به جان فدای آنم .

الهـــی در دل دوستانت نور عنایت پیداست و جانها در آرزوی وصالت حیران و شیداست چون تو مولا کراست ؟ چون تو دوست کجاست ؟ هر چه دادی نشان است و آیین فرداست ، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر خاست ، نشانت بیقراری دل و غارت جان است و خلعت وصال در مشاهده جمال .

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد　　دانم که زمانـــه را زبـــون خوآهی کرد
گر زیب و جمال از این فزون خواهی کرد　　یارب چه جگر هاست که خون خواهی کرد

الهـــی دوستدار از زبان خاموش است ولی حالش همه زبان است ، و اگر جان در سر دوستی کرد شاید ، که دوست را بجای جان است ، غرق شده آب نه بیند که گرفتار آن است به روز چراغ نیفروزند که روز خود چراغ جهـــــــــان اســـــــت .
خداوندا گناه من زیر حلم تو پنهان است تو پردهء عفو بر من گســــتران و مرا ببخش .

الهـــی بود مـــن بر مـــن تاوان است ، تو یک بار بود بر مـــن تابان مصیبت مـــن بر مـــن گران اســـت ، تو آب خود بر مـــن باران .

الهـــی چون با خود نگرم و کردار خود بنم گویم از من زار تر کیست ؟ و چون با تو نگرم و خود را در بندگی تو بینم گویم از من بزرگوار تر کیست :

گاهی که به طینت خود افتد نظرم گویم که من از هر چه در عالم بترم
چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش همی بخویشتن درنگرم

الهـــی **گاهی که بخود می نگرم همه سوز و نیاز شوم و گاهی که با ا و نگرم همه راز و ناز شوم ، چون بخود نگرم گویم :**

پر آب دو دیده و بس آتش جگرم بر باد دو دستم و پر از خاک سرم

چون باو نگرم گویم :

چه کند عرش که او غاشیه من نکشد چون بدل غاشیه حکم وقضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کنم شاخ عز رویدم از دل که بلای تو کشم

الهـــی **تو آنی که خود گفتی و چنانکه خود گفتی چنانی ف عضیم شانی و بزرگ احسانی ، عزیز سلطانی ، دیان ومهربانی هم نهانی و هم عیانی دیده را نهانی و جانرا عیانی من سزای تو ندانم وتو دانی .**

الهـــی **آنچه بر سر ما آید بر سر کسی نیاید دیدهء که بنظارهء تـــــو آید هرگز باز پس نیاید ، اصل وصال دل است و باقی زحمت آب و گل .**

الهـــی **نظر خود بر ما مدام کن و ما را بر داشتهء خود نام کن و بوقت رفتن بر جان ما سلام کن .**

الهـــی **فرمایی که بجوی و میترسانی که بگریز ، مینمایی که بخواه و میگویی پرهیز .**

الهـــی **زبانم در سر ذگر شد و ذکر سر مذکور ، دل در سر مهر شد و مهر در سر نور جان در سر عیان شد از بیان دور .**

الهـــی **نه نیستم نه هستم نه بریدم نه پیوستم نه بخود بیان بستم ، لطیـــفهء بـــودم از آن مستم اکـــــنون زیـــر ســـــنگ اســـــت دســـــــتم .**

الهـــی **گریخته بودم تتو خواندی ترسیده بودم بر خوان نشاندی ابتدا میترسیدم که مرا بگیری ببلای خویش ، اکـــــنون میترسم که مرا بفریبی عطای خویش .**

الهـــی **چون بدانستم که توانگری درویشی است دوست درویشـــــــم چون وعدهء دیدار دوســـــــــت کردی غلام دیدهء خویشم .**

الهـــی **چون ما را در حجرهء بی شمع و چراغ مبتلا کنند ایمان ما را تو چراغ لحد ما گردانی ، چون در معاملهء خود مینگرم سزاوار همه عقوبتها هستم و چون در کرم تو نظاره میکنم سزاوار همهء خداوندیها هستی .**

الهـــی **شادی نمی شناختم می پنداشتم که شادم اکـــــنون مرا چه شادی که شادی شناسی را بباد دادم .**

الهـــی حاجت بسیار دارم و بر همه چیز توانایی آنچه میخواهم میتوانی که باین بنده برسانی و از شر ظالمان مرا برهانی ای رحمت تو دستگـــیر ما و ای کرم تو عذر پذیـــر ما ، ای داننده‌ء هر حالی و شـــنونده‌ء هر شکوایی ، ای مجیب هر خواننده و ای قریب هر داننده .

الهـــی چون عزیزان بناز پرورده ما را فراموش کنند تو بر ما رحمت کن .

الهـــی غافلانیم نه کافرانیم ف صمداً ببرکت نواختگان حضرت تتو و ببرکت گُداختگان هیبت تو .

الهـــی ببرکت متحیــــران جلال تو و ببرکـــــت مقهوران قهـــــر تو که ما را بصحـــــرای هدایت آری و از این وحشـــــت آباد به روضه‌ء اقدس رسانی .

الهـــی دانی که بی تو هیچکسم ، دستم گیر که در تو رسم ، بظاهر قبول دارم بباطن تسلیم نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم ، اگر دل گوید چرا ؟ گویم ر افکنده ام و اگر خرد گوید چرا جواب دهم که من بنده ام .

الهـــی گر زارم ، در تو زاریدن خوش است ، ور نازم به تو نازیدن خوش است .

الهـــی ما در دنیا معصیت میکردیم دوست تو مُحمد (ص) غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد .

از ز دردت خستگان را بوی درمان آمده ‌ ‌ ‌ یاد تو مر عاشقان را رات جان آمده
صد هزاران عاشق سر گشته بینم بر امید ‌ ‌ ‌ در بیابان غمـــــت الله گـویان آمده
سینه ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده ‌ ‌ ‌ دیده ها بینم ز درد عشق گریان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه‌ء ‌ ‌ ‌ همچو مجنون گرد عالم مست حیران آمده

الهـــی ببرکت صدیقان درگاه تو ، الهـــی ببرکت پاکان درگاه تو که حاجت این بیچاره‌ء درمانده را و مهمات جمیع مومنین ومومنان را برآورده بگردانی و آنچه امید میداریم بعافیت و دوستکامی ب رسانی و پیش از مرگ توبه‌ء نصُوح کرامت نمایی و ختم کار ها بکلمه‌ء شهاد فرمایی ، یا آله العالمین و خیر الناصرین بفضلک و کَرَمک یا اکرم الاکرمین و یا ارح الراحمین و صلی الله علی مُـحـمـد (ص) و آله اجمعین .

گزیده یی از مقالات و مقامات پیر انصار خواجه عبدالله

دل یگانه گوهیر است از درج مکرمت خزانه‌ء الهـــی و دُردانه ایتس از صدف موهـــبت نا متنهای .

دل آیینـه‌ء جمال شاهی است ‌ ‌ ‌ دل پرتو مظهـر الهی است

عشق آتش سوزان است و بحر بیکران است همه جان است قصهء بی پایان است ، عقل و ادراک دردی حیران است و دل در ، یافت وی ناتوان ، نهان کـــنندهء عیان است و عیان کـــنندهء نهان روح روح است و فتوح فتوح اگر خاموش باشد دلش چاک کند و از غیر خود پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زبر کند و شـــهر را خبر کند هم آتش است هم آب هم ظُلمت است هم آفتاب عشق درد است لیکن به درد آرد چنانکه علت حیات است سبب ممات است هر چند مایـــهء راحت است پیرایهء آفت است .

ای آنکه ماندهء بطمع بر وصال خویش نشنیدهء که عشق سراسر بلا بود
پـــروانهء ضعیف کنـــد جان و دل نثار تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

ای عزیز هر که عزیمت عاشقی دارد ، گو دل از جان بردارد . هر که قصد حَـــرَم دارد گو بادیه فرو گذارد و عاشق را دلی باید بیغش وسینهء از شور اتش .

دل عاشق خانهء شیر است کسی در آید در او که از جان سیر است از ماجرای درد عشق حکایت خطاست و از محنت محبت اظهار شکایت نارواست بر هـرکـــه پرتوتی از عشـــق تافت سعادت دنیا و آخرت دریافت .

مقصود دل و مُراد جانی عشق است سرمایهء عمر جاودانی عشق است
آن عشق بود کز و بقا یافته خضر یعنی که حیات جاودانی عشق است

طالب دنیا رنجور است و طالب عقبا مزدور است و طالب مولا مسرور است در رعایت دلها میکـــوش و عیبها میپوش و دیــــــن بدنیـــا مفـــروش .

ای **درویش** جهد کن که مردی شوی و صاحب تجربت و دردی شوی ، حق سبحانه و تعالی خواست قدرت بیند عالم آفرید ، خواست صورت خود را بیند آدم آفرید ، آدمی را مظهـــر آثار و قدرت و حکمت خود ساخت و او را بشـــرافت عقل و علـــم و منطق بنواخت آنکـــه از معـــرفت حـــق دور اســـت تونه آدمـــی بلکه ســـــتور است .

ای حلاج آنچه گفتی من بیش گفتم بصد بار بیش گفتم تتو در عبارت آوردی من در اشارت نهفتم ، توت در شریعت بخود بیآشفتی و من بر خود نیاشفتمت لاجرم تو در مَسند بلا افتادی و من در مهد عنایت خفتم . جایی که نور شعله افروز و خرمن ظلمت پاک بسوزد و چون روز بجـــلوه در آید هنگامه شبرا باطل نماید . یکی چهل سال علم آموخت و چراغی نیفروخت و دیگری حرفی نخوانده دل خلقی بسوخت .

نشان قُـــرب مولا محبت است و نشان دوســـتی نیستی و فارغ از خود پرستی بر سودای دوستی کردن خوش است و در دوستی بلا کشیدن خوش است .
اگـــر بر روی آب روی خَسی باشی و اگـــر به هوا پر مگسی باشی دل بدست آر تا ، کســـی باشـــی .

ای عزیز نیکویی نمودن دلها ره یافتن است و دلنوازی کردن بخشنودی شتافتن است این امریست خجســـته که بجُز صاحبدلان مقبل در آن قدم نزنند و این سریست سر بسته که غیر صاحب نفسان اهل دل از آن دم نزنند .
خوش عالمی است نیستی هر جا کـــه ایســـــتی نگیوند کیســـتی .
عشـــــــق چیســـــت ؟ شـــادی رفتـــه و غم آمـــده .

عاشـــــق کیســـــت ؟ دمی فروشده جانی بر آمده ، دیده ای که به دوست آمده نزدیک نیامده ، هر که در ایــن راه قدم نهاد واپس نیامده . دل است که بی کوشش آن معرفت حاصـل نتـوان نمود . دل است که بی وسیلهء او کامل نتوان بود .

ای عزیز بدانکه حضـرت حـق سـبحانه در ظاهر کعبه ای بنا کرد که از سـنگ و گـل است و در باطن کعبه ای سـاخته که از جان و دل است ، آن که بر داشته ابراهیم خلیل اسـت و این کعبه افراشـته رب جلیل است ، آن از احجار و خاک رَّب و این به اسرارا پاک مرتب آن بمسجد الحرام معروف و این بمقصد الانام موصـوف ، آن مُشتمل بر مقـام ابراهیـم و این متصل به الهـام رَّب الکریم آنجا منزل عرفات و مقامات است و آنجا محَّل حسنات است و کرامات است ، آن کعبـــهء حجـاز است و این کعبـــهء راز ها .

در راه خدا دو کعبه آمد منـــزل یک کعبهء صورت است و یک کعبهء دل
تـا بتـوانی زیـارت دلهـا کن کافزون ز هـزار کعبه آمـد یـک دل

از عزیز هر کس داند حقیقت چیست ؟ داند عشـق کـدام است و عاشـق کیست در این راه مرد باید بود و بادل پُر درد باید بود ، عاشـق باید بی باک باشد اگر چه او را بیـم هلاک باشد .

عشـق دردیست که او را دوانیست و کار عشـق هرگز بدُعا نیست . عشق مایهء آسودگیست هـر چند مایهء فرسودگیست . عاشـق هم آتش است وت هم آب و هم ظلمت و هم آفتاب . دل عاشق همیشه بیدار است و دیدهء او گهـر بار است .

هـر کـه عاشـق نیســت سـتور است روز را چـه کند زانکه شـبپره کور است .

عشق آمد شد چو جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهــی و پـُر کـرد زدوست
اجــزای وجـودم همگـی دوست گرفت تا نیست ز من بر من و باقی همه اوست

آنکه از معـرفت حق دور است نه آدم بلکه سـتور است . زاهد مزدور ببهشـت مینازد و عارف به دوست از صوفی چگویم که صوفی خود اوست آب دارد و در دیده و آتش در نفس .

محـبت گلی است محنت و بلا خار آن کدام دل است که نیست گرفتار آن. در آن محل که محبت جـای گـیرد عافیت زهرهء آن ندارد که پای گـیرد . حق را بوحدانیت باید سـتود و از او باید گـفت و از او باید شنود . ای عزیز بهـشت و دوزخ بهانــه اسـت مقصود خداوند خانه اسـت . ای بهـشت سر تو ندارم درد سر مده ای دوزخ تن تو ندارم از خود خـبر مده .

کار نه روزه و نماز دارد کار شکسـته و نیـاز دارد . اگــر بستهء عشقی خلاصی مجـوی کـه عشق آتش سوزان است و بحـری بی پایان است هم جــان است و هم جــان را جــانان است و قصــه بی پایان است و عقل از ادراک وی حیران است و دل از دریافت وی ناتوان است .

هـدایت همه درد است و نیاز ، نهایت همه ناز است و کشف راز . عشق اگـر خاموش باشد دل را از غیر خودش پاک کند و اگـر بخروشد ویرا زیر و زبر کند و از قصهء او شهـر و کویرا خبـر کند . محـبت محـب را سوزد نه محـبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را .

عاشق نبود هـر آنکه با جان باشد جان را چه خطر بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد گـه این باشد به عشق و گـه آن باشد

ای عزیز مایهء دولت ابدی عاقبت اندیشی است و سلطنت اصل در سلوک درویشی .

دانی که سالک طریقت کیست ؟ آنکسی که داند درویشی چیست .

درویش خاکی است بیخته و آبی بر او ریخته نه کف پا را از او دردی نه پشت پا را از او گردی ، تا کسی از غرور عمل دنیوی روی بر نتابد در سلک اهـل علم و درویشـــی در نیاید ، نصیب علم بسیار است و مقامات درویشی بی شمار ، اینهمه مرتبت نه به پوشـش خرقه و کلاه است این سعادت بکوشـش دل آگاه است .

آن دل که طواف کرد گَرد در عشق   هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بـر دفتـــر عشق   سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

جوانمرد چون دُر است و بخیل چون جو دُر از دریا جون نه از جوی .

ای عزیز **بر آی بقصد زیارت از خانه ها و نظر کن بدیدهء عبرت بگورستانها تا به بینی چندین مقابر و مزار که خفته در آن نازنینان گلعذار ، سعی کردند و کوشـــیدند و در آتش حرص وهوس جوشیدند جواهر در میان بستند و سُــبو ها پُر از زر و سیم کردند ، سُـود ها گرد آوردند وحیله ها نمودند و نقد ها ربودند عاقبت مردند و حسرتها بگور بردند ، انبار ها انباشتند و غم دنیا بر دل بگذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشانیدند و شـربت اجل جشانیدند چون مال دنیا حال دنیا فریفتگان چنین است که شنیدی و عاقبت کار و بار ایشان اینست که دیدی پس از مرگ بیندیش و حـجاب اهل بردار از پیش وگرنه وای بر تو دوزخ بود ماوای تو .**

هر چیز که هست ترک می باید کرد   وز ترک اساس مرگ می باید کرد
در قطع تعلق از بـدن راحتهاست   وزخوا ب قیاس مرگ می باید کرد

بدان که دوســتان خاک ترا جویانند و زبان حال گویانند .

ای جوانان غافل و ای پیران جاهل دیوانه اید که نمیبینید و بر حال ما نمی نگرید که ما در خاک و خون خفته ایم و هره در نقاب نهفته ایم هر یک ما دو هفته ایم که به هفته ای از یاد رفته ایم ما نیــز پیش از شـما در بسـاط کامرانی بوده ایم و انبساط جهـان فانی نموده ایم . پســتان دنیا مکیدیم و عاقبت شربت مـرگ چشـــیدیم و از زندگانی دنیا وفا ندیدیم تا خبـر شدیم و خود را دیدیم جان بر باد فنا بردادیم و بر خاک عنا افتادیم ، اینک رخساره بخـاک آمیخته و دندان ما ریخته و زبان ما فرابسته و دهان ما در هم شکسـته تمام اعضا زخم خورده و مـرغ روح ما پریده و ســبزه از خاک ما دمیـده ما در خاک تیره شما بر خاک خیــره .

انّ فی ذلک لعبره لاولی الالباب و ا لیه ا لمرجو ا لمآب

عیب ا ست بزرگ بر کشیدن خود را   و زجملهء خلق بر گزیدان خود را
از مــردمک دیده بباید آموخـــت   دین همه کس را و ندیدن خود را

یارب مکن از لطف پریشان ما را هر چند که هست جُرم و عصیان ما را
ذات تو غنی و ما همـــــه محتاجیم محتاج بغیر خود مگـــــردان مارا

یارب بمُحـــــمد و علـــی و زهـــرا یارب به حسین و حسن و این آل عبا
کز لطف بر آر حاجتم در دوسرا بــــی منــت خلق یا علی اعلی

یارب ز کـــــرم دری برویک بگشا راهی که در او نجات باشد به نما
مستغنی ام از هر دو جهان کن بگرم جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

باز آ ، باز آ هر آنچه هستی باز آ گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر تو به شکستی باز آ

گر از پ ی شهوت و هوا خواهی رفت از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده ای می دان چه میکنی کجا خواهی رفت

هر کس که همیشه بر مراد دل رفت از خانهء عمر خویش بیحاصل رفت
وانکس که برای نفس بر گشت زحق سر گشته و حیران شد و بر باطل رفت

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است روشاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من میطلبی این سهل است من وصل تو میجویم این دشوار است

یارب چه شود اگر مرا گیری دوست کز بار گنه شد تن مسکینم پست
گر در علمم آنچه ترا شاید نیست اند کرمت آنچه مرا باید هست

چشمی دارم همه پر از صورت دوست با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
از دیه و دوست فرق کردن نه نکوست یا دوست بجای دیده نادیده خود اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

یارب بنما مرا رهی سوی نجات محتاج تو ام چه در حیات و چه در ممات
از جُرم و گناه من سراسر بگذر شرمنده مکن مرا به روز عرصات

ما را سر سودای کسی دیگر نیست در عشق تو پروای کسی دیگر نیست
جُز تو دگری جای نگیرد در دل دل جای تو شد جای کسی دیگر نیست

یار آمد و گفت خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت
ما را بشکستگان نظر ها باشد ما را خواهی شکسته میدار دلت

گر درد دهد بما و گر رااحت دوست از دوست هر آنچه آید نیکوست
ما را نبود نظر به نیکی و بدی مقصود رضا و خشنودی اوست

آزار و جفا و حیله ها خوی تو است عاشق کشتن رسم سر کوی تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغازی عذر تو عذار عنبرین بوی تو است
ای در تو عیانها و نهانا همه هیچ پندار و یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تتو مطلقا نشان نتوان داد کانجا که تویی بود نشانها هه هیچ
صد سال در آتشم اگر مهل بود ان آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل مبادا صحبت کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود
شب خیز که عاشقان شب راز کنند گرد در بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند الا در دوست را که شب باز کنند
از ذات تو بر کل ممالک شده فرد سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جملهء کاینات کافـــر گردند بر دامـــن کبـــریات ننشیند گـــرد

در باغ روم کوی تو ام یاد آید بر گل نگرم روی تو ام یاد آید
در سایه سرو اگر دمی بنشینم سرو قد دلجوی تو ام یا دآید

یک قوم در اختیار خود بی خبرند یک قوم در اختیار حق بی خطرند
بگذشته ز راه هر دو قومی دگرند کز خود نه به خویشتن همی در گذرند

هر درد که زین دلم قـــدم بر گیرد دردی دگرش بجای در بر گیرد
زان با هر درد صحبت از سر گیرد کآتش چو به سوخته رسد در گیرد

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد   احسان ترا شما نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی   یک شکر تو را هزار نتوانم کرد

دانی که ترا عشق چه می فرماید   گر نفس و هوا را بکشی می شاید
در بند هوای نفس اماره مباش   تا بر تو در صفای دین بگشاید

آنکس که ببندگی قرارش باشد   با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بنده ای اختیار در بانی کن   آن خواجه بود که اختیارش باشد

یارب بدلم غیر خودت جا مگذار   در دیدهء من کرد تمنا مگذار
گفتم گفتم زمن نمی آید هیچ   رحمی رحمی مرا بمن وا مگذار

در بادیهء وصال آن شُره نگار   جانبازانند عاشقان رخ یار
مانندهء منصور اناالحق گویان   در هر کنجی هزار سر بر سردار

یارب به دو نور دیده پیغمبر   یعنی به دو شمع دودمان حیدر
برحال من از عین عناین بنگر   دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر   سیر آمده ام زخویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم   ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

در بارگه جلالت ای عذر پذیر   دریاب که من آمده ام زار و حقیر
ای از تو همه رحمت است و از من نقصیر   من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

ای زاهد خود بین که نه ای محرم راز   چندین به نماز و روزه خویش مناز
کارت زنیاز می گشاید نه نماز   بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

بازی بودم پریده از عالم راز   باشد که بر ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو کسی نیافتم محرم راز   زآن در که در آمد برون رفتم باز

ای جمله بیکسان عالم را کس   یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو   یارب بفریاد من بی کس رس

اندر صف دوستان ما باش و مترس   خاک در استان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند   فارغ دل شو و زآن ما باش و مترس

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

دارم گنهان ز قطرهء بارا ن بیش — از شرم گنه فکنده ام سر در پیش
آواز آمد دکه غم مخور ای بنده — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

یارب بکریمی کریمانم بخش — بر آب دودهء یتیمانم بخش
صد بار بلطف و کرمت بخشیدی — این بار بسلطان خراسانم بخش

هر دل که طواف کرد گرد در عشق — هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
اینک نکته نوشته ایم بر دفتر عشق — سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

گر فضل کنی ندارم از عالم باک — ور عدل کنی شوم به یک بار هلاک
روزی صدبار گویم ای خالق پاک — مشتی خاک چه آید از مشتی خاک